



عاشقانه انقلابی



حسام آفَنوس

دبیر قفسه

❏ وقتی اسم مشهد می‌آید اغلب یاد گنبد طلایی امام رضا(ع) می‌افتیم. بالاخره ایران است و مشهد، مشهد است و حرم امام رضا(ع). البته در جوار حرم علی‌بن موسی‌الرضا(ع) زائران می‌توانند از جاذبه‌های فرهنگی و تاریخی این شهر استفاده کنند که در اینجا درصدد حرف زدن از آنها نیستیم. فقط خواستیم بگویم که وقتی نام مشهد به گوش می‌رسد سحرهای دل‌انگیز حرم امام مهربانی در ذهن مجسم می‌شود.

ولی این تمام ماجرا نیست. سعید تشکری رمانی نوشته تان‌شان دهد که مشهد علاوه بر شهر امام رئوف، شهر مبارزه و عشق نیز هست. رمان دو جلدی «مفتون و فیروزه» که نشر کتاب نیستان آن را منتشر کرده، این تصویر را در پیش چشمان خواننده باز می‌کند. رمانی که در سال‌های منتهی به انقلاب اسلامی می‌گذرد و تصویری بزرگ از مبارزات مردم مشهد در رسیدن به انقلاب را به نمایش درآورده است. رمانی که بارها توسط تشکری بازنویسی شده و اثری دوست‌داشتنی را رقم زده است.

عاشقانه انقلابی، عبارت مناسبی است که می‌توان به این رمان دو جلدی داد. حکایتی از دلدادگی مفتون به فیروزه، عشقی که پاك است و این مهم‌ترین ویژگی اثر سعید تشکری است. او که نویسنده‌ای اهل مشهد است و يك بار هم در همین ضمیمه به وی و آثارش پرداختیم، همواره در کتاب‌هایش مشهد و به طور کلی خراسان محور است و

اتفاقات داستان‌هایش در این جغرافیا روی می‌دهد. یکی از نکات جالب این کتاب حضور شخصیت‌های مختلف در آن است. شخصیت‌ها یی که تخیلی نیستند و در واقعیت در ماجرای

انقلاب نقش‌آفرینی داشتند. حضرت آیت‌ا... خامنه‌ای، شهید هاشمی‌نژاد و... از جمله شخصیت‌های حقیقی رمان تشکری هستند که شخصیت‌های تخیلی در کنار آنها داستان مفتون و فیروزه را پیش می‌برند. شخصیت‌هایی که هر کدام سرگذشت و ماجرابایی دارند و این در رمان ۱۰۰ صفحه‌ای سعید تشکری به خوبی تجلی دارد. نثر شاعرانه، یکی از ویژگی‌های مهم نثر تشکری است که در این رمان هم به چشم می‌آید. رمانی که شاید حجم زیادی داشته باشد، ولی به خاطر نثر شاعرانه تشکری سرعت خوبی دارد و پیشرفت اتفاقات خواننده را مبهوت می‌کند.

تشکری در مان‌ش تصویر دیگری از مشهد را پیش چشمان خواننده به نمایش می‌گذارد و در حالی که تاریخ می‌گوید، اما قصه‌ای جذاب و دوست‌داشتنی را نیز برای خواننده‌اش روایت می‌کند. خواننده مفتون و فیروزه احساس نمی‌کند که رمان تاریخی می‌خواند، بلکه اثری پر از شخصیت با گره‌های داستانی و ماجراهای متفاوت همراه با شور انقلاب را در این کتاب شاهد است.

این رمان دو جلدی از آن دست کتاب‌هایی است که یقه‌تان را می‌گیرد و تا تمامش نکنید دست از سرتان بر نمی‌دارد. ❏



روایت‌های يك مادر کتاب‌باز

شغل تابستانی در مثلث برمودا

معما حل شد! تعطیلات تابستانی پسرک تازه شروع شده بود و از روز اولش، اصرار پشت اصرار که «می‌خواهم بروم سرکار» و ما که بی‌میل هم نبودیم که چنین تجربه شیرین و پرچالشی برایش فراهم کنیم، در به‌در افتاده بودیم دنبال شغلی مناسب پسرک. ولی هر چه بیشتر جُسته بودیم، کمتر یافته بودیم. و انگار همین باعث شده بود که پسرک خودش به فکر بیفتد.

لابد دهانمان همین‌طور از زور تعجب باز مانده بود که پسرک پقی زد زیر خنده و گفت: «چیه خوب؟ چقدر تعجب کردین؟ واسه همین زودتر او‌مدم دیگه. می‌خواستم حالا که تابستونه، بهشون پیشنهاد همکاری بدم.» با چنان غروری این حرف را زد که قند آب‌شده از سر و روی دل‌مان سرازیر شد. حتی روی لب دو همکار بزرگسالش هم لبخندهای پرعطوفتی نشست. پرسیدم: «آخه چطوری؟! چه جور همکاری‌ای؟» جواب داد: «او‌مدم بهشون گفتم من هروقت می‌او‌مدم اینجا کلی گیج می‌شدم که چه کتابی انتخاب کنم. اما الان دیگه همه کتاب‌ها تونو می‌شناسم. که کدوم جدید. کدوم مال کدوم سرب. کدوم کتاب مال کدوم نویسنده‌اس و سبکش و حال و هواش چیه. پیشنهاد دادم من اینجا بین قفسه‌ها بچرخم و به نوجوان‌های هم‌سن خودم یا پدر و مادرشون که می‌خوان توی اون گروه سنی براشون کتاب بخرن، پیشنهاد بدم که چه کتابی بخرن و هر کتابی چه جوری.»

فروشنده بزرگسال خندید و گفت: «ایده‌اش خیلی خوب بود. واقعا بچه‌ها اینجا خیلی گیج می‌شن. ما هم قبول کردیم. اما...»

پسرک سریع خودش ادامه حرفش را گرفت و گفت: «اما حقوق پیشنهادی‌م رو قبول نکردن. من ماهی پونصد تومن حقوق می‌خواستم.»

همگی زدیم زیر خنده. فروشنده دیگر گفت: «آخه ما اینجا شرکتي هستيم. نمی‌تونیم فروشنده استخدام کنیم. اونم زیر سن قانونی. اما پیشنهاد خوبی بهت دادیم. درسته؟»

پسرک لبخند زد و رو به ما گفت: «قرار شده ماهی پنج‌شش تا کتاب مجانی بگیرم جای حقوق. اگه کتابا رو خراب نکنم، هرچی‌ام بخوام اینجا می‌تونم بخونم.»

پسرک خوشحال بود.

و چرا نباشد؟ مگر برای چند نفر پیش می‌آید که اولین شغل موقت نوجوانانه خود را اینقدر دوست داشته باشند؟ که بشوند تیماردار باغ داستان؟ ❏

❏ مدام چند قدم جلوتر از ما می‌دوید و باز می‌ایستاد و هی با بی‌صبری پا می‌کوبید زمین و می‌گفت: «زود باشین! خوب زود باشین تورو خدا!!»

گفتم: «چیه مامان جون؟ چه خبره؟ داریم آروم توی خیابون راه می‌ریم و فروشگاه‌ها رو می‌بینیم و خوش می‌گذره دیگه. چرا عجله داری؟»



سمیه سادات حسینی

نویسنده

گفت: «من این فروشگاه به نشر کار دارم آخه.»

می‌دانستم کدام فروشگاه را می‌گوید. کتابفروشی بزرگی در آن خیابان بود که هروقت گذارمان به آن حوالی می‌افتاد، مثل مثلث برمودا، کشتی خانواده‌ما را به سمت خودش می‌کشاند. می‌رفتیم توی فروشگاه و ساعت‌ها از رادار زندگی عادی خارج می‌شدیم. بین کتاب‌ها گشت می‌زدیم. روی نیمکت‌های چوبی رنگارنگش می‌نشستیم و کتاب‌های تازه را ورق می‌زدیم، مدت‌ها طول می‌کشید تا به‌سختی از بین آن همه دلبر تازه‌چاپ، بسته به جیبمان، یکی‌دوتا را انتخاب کنیم و پولش را بدهیم و خودمان را از فروشگاه به‌سختی بکشانیم بیرون و سرمان را تکان بدهیم و با خودمان بگوییم: «خوب! کجا بودیم؟»

پسرک بیش از همه ما، شیفته آن کتابفروشی بود. بارها، پیاده مسافت منزل تا آن فروشگاه را پیموده بود و مدت‌ها وقتش را آنجا سپری کرده بود. فروشنده‌ها دیگر کاملاً می‌شناختندش.

وقتی گفت که می‌خواهد جلو برود تا برسد به کتابفروشی، مانعش نشدیم. پسرک خوشحال، دوید و از نظر ناپدید شد. مدتی طول کشید تا ما سلاسه‌سلاسه فروشگاه‌های سر راه را رج زدیم و رسیدیم جلوی کتابفروشی. با يك نگاه سریع، توی فروشگاه، نیافتمش.

نکند نرسیده بود توی فروشگاه؟ بین راه منصرف شده بود و بعد ما را گم کرده بود؟ رفتیم توی فروشگاه تا از فروشنده‌ها بپرسیم که دیده‌اندش یا نه.

جلوی پیشخوان، آهی از سر آسودگی کشیدیم.

پسرک با قد کوتاهش، بین دو فروشنده فروشگاه، پشت پیشخوان نشسته بود و سه‌تایی هم جواب مشتری‌ها را می‌دادند، هم گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند!

تا چشمشان به ما افتاد، سلام کردند و یکی‌شان گفت: «ایشون همکار تازه مون هستن.» و پسرک را نشان داد.



کتابفروشی بزرگی در آن خیابان بود که هروقت گذارمان به آن حوالی می‌افتاد، مثل مثلث برمودا، کشتی خانواده‌ما را به سمت خودش می‌کشاند. می‌رفتیم توی فروشگاه و ساعت‌ها از رادار زندگی عادی خارج می‌شدیم.